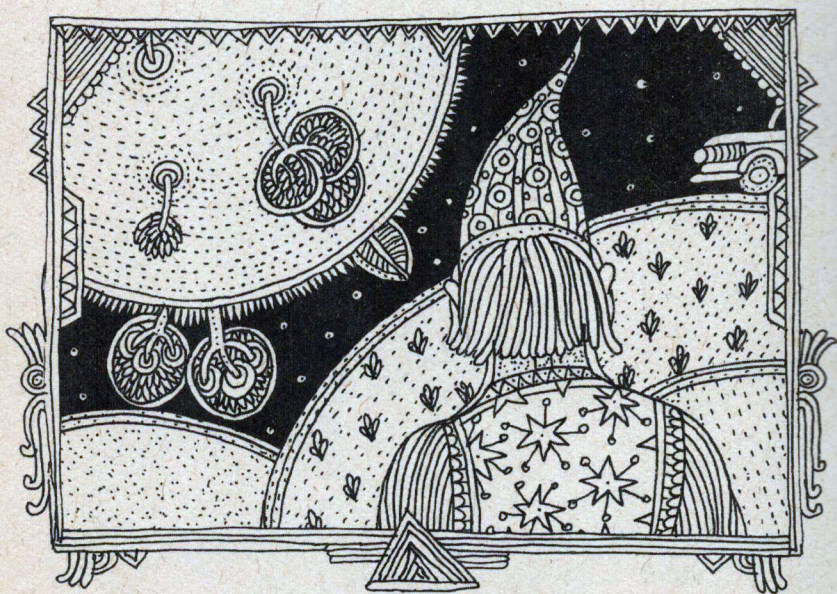
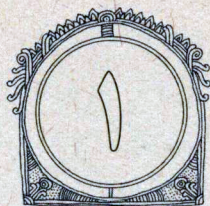


آذرك و جادوگر دريای ناپيدا

مسلم ناصري



www.ofoqco.com



— درررینگ جررونک درنگگ... —

هروقت این صدا از تلفن یا زنگ در بلند می‌شد، همه منتظر یک اتفاق تازه بودند. البته از وقتی پدربزرگ مرده بود، کم‌تر این صداها از تلفن یا زنگ در شنیده می‌شد. جمعه بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. آذرک دوید تا گوشی را بردارد، ولی آرشاک زودتر خودش را جلو انداخت و گوشی زرد و کهنه‌ی تلفن را برداشت.

— بفرمایید.

کسی توی تلفن فوت می‌کرد.

— شما؟ حرف بز!

دوباره صدای فوت بلند شد. آرشاک که ناراحت شده بود، گوشی تلفن را محکم سرجایش گذاشت که داد پدر درآمد.

— کی بود؟

— حرف نمی‌زد. فیس فیس...

— بر پدر و مادر مزاحم...

— جرونک درررینگ درنگ!

همه ساکت شدند. آذرک آهسته رفت گوشی را برداشت. صدای نازکی از پشت تلفن می‌آمد. آذرک گوشی را به پدر داد. پدر که از ناراحتی سرخ شده بود، سرفه‌ای کرد و صدایش را کلفت کرد و گفت: «بفرمایید.»

آذرک که به صورت پدرش نگاه می‌کرد، دید اخم‌های چهره‌ی او آب می‌شوند: «جدی! راست می‌گویید!»

مادر هم از آشپزخانه آمد. چاقوی تیزی دستش بود. لبه‌ی چاقو هنوز پر از خرده سبزی بود.

— ای بابا، پول ما فقیر بیچاره‌ها کجا بود که توی بانک بگذاریم.

پدر نگاهی به آذرک کرد.

— چرا! من پدرش هستم. آخر ممکن نیست. من که باور نمی‌کنم.

شاید...

پدر انگار چیزی یادش آمد که با ناراحتی گفت: «مرد حسابی، امروز

که جمعه است! چه طور از بانک زنگ می‌زنی؟»

بعد گوشی را گذاشت و گفت: «فکر کرده بچه گیر آورده!»

— چه شده مرد؟

پدر پوزخندی زد و گفت: «روز جمعه می‌گوید از بانک زنگ زده که

خبر خوشی به ما بدهد. اصلاً ما پول مان کجا بود که برای بچه‌های مان

حساب باز کنیم تا حالا برنده شوندا!»

آذرک که خوشحال شده بود بالا پرید و گفت: «ولی پدر، من یک

حساب توی بانک سر کوچه دارم.»

— تو؟ باز خل شدی دختر؟

— پدر بزرگ چند روز قبل از مرگش مرا برد و برایم حساب باز کرد.

پدر که انگار باور نمی‌کرد، فوری به طرف تلفن رفت تا زنگ بزند،

ولی شماره‌ای روی صفحه‌ی نمایش تلفن نبود. می‌خواست به بانک برود

که مادر گفت امروز جمعه است و بانک تعطیل است!

— پیرمرد می‌خواسته تلافی کند.

— از کجا می‌دانسته که قرار است آذرک برنده شود؟ همین جوری...

— تو هیچ وقت با او خوب نبودی.

مادر که ناراحت شده بود، به آشپزخانه برگشت.

— حالا مگر چی برنده شده؟ حتماً یک پلوپز یا...

— نه بابا! یک سمند برنده شده.

با این حرف بابا، مامان یک باره بلند شد. طوری که سرش خورد به

لبه‌ی سنگ این آشپزخانه، اما به روی خودش نیاورد. آرشاک بالا و پایین

پرید و فریاد زد: «آخ جان! می‌رویم مسافرت. خودت قول دادی بابا اگر

ماشین داشته باشیم، اولین سفرمان می‌رویم شمال، کنار دریا...»